

استاد نباش و برو پیش خواجه‌ی اشکسته‌بند:

پیغام‌های بیدارکننده‌ای را که از داستانِ آینه بردن برای یوسف و مرتد شدنِ کاتبِ وحی دریافت کردم را به اشتراک می‌گذارم. این دو قسمت از مثنوی در برنامه‌ی ۹۰۲ گنج حضور تفسیر شدند.

در داستانِ مرتد شدنِ کاتبِ وحی مولانا وضعیتِ انسانی را توصیف می‌کند که ابتدا به حضرتِ رسول بسیار نزدیک است. مسئولیتِ زیبا و حساس کاتبِ وحی به عهده‌ی او است. آنچه را که به پیغمبر وحی می‌شود می‌نویسد. ولی او از یک نقطه‌ی لغزش سقوط می‌کند و گمراه می‌شود.

قسمتِ اول: کاتبِ وحی خود را استاد می‌داند:

او خیال می‌کند نوری که از حضرتِ رسول به او تابیده مالِ خودش است و او هم دیگر مثلِ پیغمبر از خداوند وحی می‌گیرد.

پرتو آن وحی، بر وی تافتی
او درونِ خویش، حکمت یافتی

عینِ آن حکمت بفرمودی رسول
زین قدر گمراه شد آن بوالفضول

کآنچه می‌گوید رسولِ مُستَنیر
مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر

-مولوی، مثنوی، دفتر اول بیت ۳۲۳۰ تا ۳۲۳۲

مصرع «زین قدر گمراه شد آن بوالفضول» بسیار بیدار کننده است. می‌گوید با یکم نوری که به دلش آمده بود گمراه شد. او در واقع خود را یک استادِ معنوی دانست. و این میل به استادی گرایش شدید و مهم منِ ذهنی یا همان شیطان است. منِ ذهنی یعنی من می‌دانم، من استاد هستم، نیازی به نور زندگی و انسانهای زنده به زندگی ندارم. این نقطه‌ی لغزشی که کاتبِ وحی در داستان دچارش شد همه‌ی ما انسانها را تهدید می‌کند.

و شاید اتفاقاً آن کسانی بیشتر در خطر این گمراهی هستند که پیشرفتِ معنویِ زیادی هم کرده‌اند. مولانا در این داستان نقطه‌ی لغزشی را که در پیشرفت معنوی نهفته بیان می‌کند. کاتبِ وحی شدن مقامِ بارزشی است احتمالاً پیغمبر یک فردِ معنوی و متعهد را برای اینکار انتخاب کرده.

این کاتبِ وحی مایی هستیم که با کار روی خودمان حقیقتاً نوری را در مرکز تجربه می‌کنیم و از آن بسیار شاد می‌شویم، مایی هستیم که وقتی بیت مولانا را می‌خوانیم رویمان اثر می‌گذارد و می‌توانیم پیغامش را گرفته و بیان کنیم. اما تا منِ ذهنی کاملاً از بین نرفته میل شدید او به استاد شدن و من دیگر می‌دانم هم دارد همراه ما می‌آید. اگر هشیارانه اطرافِ این میل فضاگشایی و آن را شناسایی نکنیم زندگی با پدید آوردنِ دردها و سیاه شدنِ درونمان ما را بیدار می‌کند. و این اتفاقی است که برای کاتبِ وحی افتاد. ولی او به خاطر کبر و کفر فرصت بیداری را از دست داد.

قسمت دوم: سیاه شدنِ درونِ کاتبِ وحی:

حضرتِ رسول از اندیشه‌ی کاتب آگاه می‌شود و او را از سِمَتش بر کنار می‌کند. این باعث می‌شود که درونِ آن شخص پر از حسِ دشمنی و کینه به پیغمبر و دین شود.

پرتوِ اندیشه‌اش زد بر رسول

قهَرِ حق آورد بر جانِش نزول

هم ز نَسَاحی برآمد، هم ز دین

شد عَدُوّ مصطفی و دین، به کین

مصطفی فرمود کای گبرِ عَنود

چُون سیه گشتی؟ اگر نور از تو بود

گر تو یَبُوعِ الهی بودی

این چنین آبِ سیه نگشودیی

پیغمبر به او می‌گوید اگر نور از تو بود چرا درونت سیاه شده؟ اگر چشمه‌ی الهی بودی چرا آب سیاه از تو جاری شده؟

اگر من ذهنی نهایت انسان است چرا هنوز صلاح جنگی می‌سازد؟ چرا برای حرص پول طبیعت زیبا را خراب می‌کند؟

آن باشنده‌ای که در ما ادعای استادی و دانستن بهش دست می‌ده من ذهنی ماست. اگر درون کاتب وحی نور الهی بود با حضرت رسول حس یگانگی می‌کرد و شکرگذار بود، آن وقت به این فکر نمی‌افتاد که از حضرت رسول جدا هستم و نور مال خودم است.

مولانا در داستان قبل که موضوعش آینه بردن برای حضرت یوسف است می‌گوید:

آینه‌ی هستی چه باشد؟ نیستی

نیستی بر، گر تو ابله نیستی

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۱-

اگر کاتب وحی بجای ابراز وجود نیستی و شکر برده بود نور زندگی در او می‌ماند و بیشتر منعکس میشد. انسان به عنوان کاتب وحی باید منعکس‌کننده‌ی نور و خرد زندگی باشد. یعنی ذهنی ساده و خالی از همانیدگی داشته باشد که همه‌ی نور را از زندگی می‌داند و فقط حرف زندگی را می‌نویسد.

قسمت سوم: کبر و کفر من ذهنی مانع برگشت می‌شود:

وقتی اشتباه می‌کنیم نجات ما در برگشت فوری و معذرت خواهی از زندگی است. من ذهنی در مقابل معذرت‌خواهی مقاومت می‌کند. در ابیات بعدی مولانا نشان می‌دهد که کاتب از هوشیاری نظر برای عذرخواهی استفاده نکرده و کبر و کفر من ذهنی او را اسیر می‌کند، این کبر و کفر را به آهن صد منی که به پای انسان بسته شده تشبیه می‌کند:

اندرون می‌شوردش هم زین سبب

او نیارد توبه کردن این عجب

آه می‌کرد و نبودش آه، سود

چون درآمد تیغ و سر را دررُبود

کرده حق ناموس را صد من حدید
ای بسی بسته به بندِ ناپدید

کبر و کفر آنسان بیست آن راه را
که نیارد کرد ظاهر، آه را

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۸ تا ۳۲۴۱

-حدید: آهن

قسمت چهارم: مولانا نکاتِ کلیدی را به ما می‌گوید:

شاهدِ تو، سدِّ رویِ شاهد است
مُرشدِ تو، سدِّ گفتِ مرشد است

ای بسا کفار را سودایِ دین
بندِ او ناموس و کبر و آن و این

بندِ پنهان، لیک از آهن بتر
بندِ آهن را بدرآند تبر

بندِ آهن را توان کردن جدا
بندِ غیبی را نداند کس دوا

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۵ تا ۳۲۴۷

در درونِ تو یک شاهد، یک زیباروی حقیقی هست که به زندگی وصل است و از او پیغام می‌گیرد، اما یک باشنده‌ی دیگری هم هست که خودش را به عنوان شاهد و پیغام‌گیرنده جا زده ولی او من ذهنیِ تو است که از جنس درد است، زیاد حرف میزند و سدِّ شاهدِ اصلی است، او مثلِ یک بند پنهانی می‌ماند که از آهن بتر است.

زخمِ نیش، اما چو از هستیِ توست
غمِ قوی باشد، نگردد دردِ سُست
مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۰

در درونِ تو زخمی هست که دائماً درد و غم میسازد.

مولانا در ادامه می‌گوید که می‌خواهم این موضوعِ زخم در مرکزت را بیشتر توضیح دهم ولی می‌ترسم که این کار ناامیدی ایجاد کند.

شرح این، از سینه بیرون می‌جهد
لیک می‌ترسم که نومیدی دهد

نی مشو نومید، خود را شاد کن
پیشِ آن فریادرس، فریاد کن

کای مُحِبِّ عفو، از ما عفو کُن
ای طیبِ رنجِ ناسورِ کهن

مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۱ تا ۳۲۵۳

مولانا حقیقتاً از کلمه‌ی «میت‌رسم» استفاده می‌کند و می‌گوید «لیک می‌ترسم که نومیدی دهد.» آیا دلسوزی و لطافتی را که به این ابیات جاری شده می‌شنوی؟ پس ما هیچوقت نباید اجازه دهیم که منِ ذهنیمان از ابیاتِ مولانا برای ایجادِ ناامیدی سوءاستفاده کنه. حسِ ناامیدی همیشه ابزارِ مخربِ منِ ذهنی است. ما حق نداریم ناامید شویم، در غیر این صورت به خودمان و زحماتِ مولانا ظلم کرده‌ایم.

ترس و نومیدیت دان آواز غول
می‌کشد گوشِ تو تا قعرِ سُفول

هر ندایی که تو را بالا کشید
آن ندا می‌دان که از بالا رسید

هر ندایی که تو را حرص آورد
بانگِ گرگی دان که او مردمِ درد

—مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۷ تا ۱۹۵۹

پس مولانا به ما گفت که در درونت یک رنجی هست، یک زخمِ کهنه و چرکین ولی نباید ناامید شوی زیرا طبیب هم هست، باید پیشِ طبیب بروی و از او معذرت و کمک بخواهی، این طبیب که زندگیست عفو کردن و شفا دادن را دوست دارد.

در ادامه به ما اینگونه درس میدهد: اگر در درونت نوری پیدا کردی، مثلاً ابیات را زیاد خواندی، روی خودت مدتها کار کردی و حالا نور را حس می‌کنی بدان که این نور از همسایه نورانی تو است یعنی از زندگی می‌آید، از قرین شدن با مولانا می‌آید. اجازه نده من‌ذهنیت آن را بدزد و یک من‌ذهنی معنوی بسازد. شکر کن، مغرور نشو، خودت رو اصلاً نبین و بیشتر گوش بده، برای گوش دادن باید اقرار کنی که نمیدانی.

شکر کن، غره مشو، بینی مکن
گوش دار و هیچ خودبینی مکن
مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۷

و سپس مولانا ابیات کلیدی و معروفش را می‌آورد و می‌گوید که این باشنده‌ی قلبی، من‌ذهنی امتهای زیادی را از زندگی دور کرد و من‌غلام آن کسی هستم که وسط راه در هر کاروانسرای نمی‌ماند و نمی‌گه که من دیگه به مقصدم رسیدم و تمام شد بلکه راه را ادامه میدهد، کاروانسراهای مختلفی را ترک می‌کند تا به مقصودش از آمدن به این جهان برسه.

صد دریغ و درد کین عاریتی
اُمتان را دور کرد از اُمتی

من غلام آنکه اندر هر رباط
خویش را واصل نداند بر سِماط

بس رباطی که بیاید ترک کرد
تا به مسکن دررسد یک روز مرد

-مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۸ تا ۳۲۶۰

-رباط: کاروانسرا

چرا مولانا اینچنین داستانی را می‌گوید؟ این یک داستان نیست بلکه برگرفته شده از اینکه مولانا مشکل انسان را یعنی من ذهنیش را حقیقتاً میشناسد. گرایش منِ ذهنی به ساختن یک استادِ معنوی که می‌خواهد به دیگران یاد بدهد، خود را جدا و بی‌نیاز دانستن از زندگی و انسانهایی که حقیقتاً به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده هستند. تله‌ای که کاتب وحی در آن افتاد و او را از پیغمبر دور کرد برای هر انسانی پهن شده. اگر این داستان را درک کنیم مثل یک دارو و آب شفا بخش عمل می‌کند و ما دیگر پایمان را به آن تله نمی‌گذاریم.

در ادامه مولانا مثالهایی می‌آورد برای اینکه ماهیت منِ ذهنی که همان ابلیسیت در درون انسان است را توضیح دهد. منِ ذهنی القا می‌کند که این خودی که انسان در ذهن ساخت اصل است، همه‌اش همین است و این خودِ ذهنی می‌تواند کامل و به تنهایی عالی‌قدر و زیبا باشد. مثل اینکه آفتاب به اتاقی بتابد و دیوارها بگویند روشنی از خودِ ماست. یا گل و سبزه‌ای که به فصلِ تابستان بگویند ما بدونِ تو هم خرم و سبز هستیم.

گر شود پُر نور روزنِ یا سرا
تو مدان روشن، مگر خورشید را

هر در و دیوار گوید روشنم
پرتوِ غیری ندارم، این منم

پس بگوید آفتاب: ای نارَشید
چونکه من غاربِ شوم، آید پدید

سبزه‌ها گویند: ما سبز از خودیم
شاد و خندانیم و ما عالی‌قدیم

فصلِ تابستان بگوید: کای اُمم
خویش را بینید چون من بگذرم

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۶۲ تا ۳۲۶۶

این تمثیل‌ها را به تن انسان ارتباط می‌دهد. در من ذهنی فقط تن خود را می‌شناسیم و برایش ارزش قائلیم. تن شامل بدن فیزیکی و همه‌ی فکرهای ما می‌شود. در من ذهنی فقط تن را به حساب می‌آوریم در حالی که عظمت و زیبائی روح ما که از جنس بی‌نهایت است پر و بالش را پنهان کرده. روح ما به تمنان می‌گوید تو کی هستی؟ تو یکی دو روز از پرتو من زنده‌ای، وقتی از تو جدا شوم عاشقانت از بوی بد تو بینیشان را می‌گیرند.

تن همی‌نازد به خوبی و جمال
روح پنهان کرده فرّ و پرّ و بال

گویدش کای مَزَبَله تو کیستی؟
یک‌دو روز از پرتو من زیستی

غَنج و نازت، می‌نگنجد در جهان
باش تا که من شوم از تو جهان

گرم‌دارانت تو را گوری کُنند
طعمه‌ی موران و مارانت کُنند

بینی از گندِ تو گیرد آن کسی
کو به پیشِ تو همی‌مُردی بسی

پرتو روح است نطق و چشم و گوش
پرتو آتش بُود در آب، جوش

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۶۷ تا ۳۲۷۲

پس اصل هوشیاری عدم، این پرتو روح است که در کالبدِ تو خودش را به صورت توانایی حرف زدن، دیدن و شنیدن نشان می‌دهد.

در ادامه مولانا یک رازی را به ما می‌گوید. به آیه‌هایی از سوره‌ی زلزال اشاره می‌کند. وقتی انسان سرش را روی زمین می‌گذارد قیامتش فرا می‌رسد و زمین اسرارش، را خبرهایش را به او می‌گوید.

سَر از آن رُو می‌نَهم من بر زمین
تا گواه من بُود در یومِ دین

یومِ دین که زلْزَلَت زِلْزَالَها
این زمین باشد گُواهِ حالِها

کو تُحَدِّثُ جَهْرَةً أَخْبَارَها
در سخن آید زمین و خارها

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۷ تا ۳۲۷۷

زمین و خارها به سخن می‌آیند. یعنی وقتی عمیقاً فضاگشایی کرده و تسلیم می‌شویم، زمین و خارهای ما، همانند گیها، دردها و مساله‌های ما اخبارشان را به ما می‌گویند، می‌گویند چی را قایم کرده بودند، ما همانند گیهایمان را شناسایی می‌کنیم و زندگی به تله افتاده در آنها به ما پس داده میشود.

قرآن کریم، سوره‌ی زلزال (۹۹)، آیات ۱ تا ۵

«إِذَا زُلْزِلَتِ الْأَرْضُ زِلْزَالَها، وَأَخْرَجَتِ الْأَرْضُ أَثْقَالَها. وَقَالَ الْإِنْسَانُ مَا لَها.
يَوْمَئِذٍ تُحَدِّثُ أَخْبَارَها. بِأَنَّ رَبَّكَ أَوْحَى لَها.»

«هنگامی که زمین را با [شدیدترین] لرزشش بلرزانند، و زمین بارهای
گرایش را بیرون اندازد، و انسان بگوید: زمین را چه شده‌است؟
آن روز است که زمین خبرهای خود را می‌گوید؛ زیرا که
پروردگارت به او وحی کرده‌است.»

در آینه مرکزِ عدم، جنبه‌های مختلفِ زمینِ ما می‌گویند ما اینجوری زندگیِ تو را به تله انداخته بودیم و این
شناسایی همانندگی هر بار مثل کبریتی شمع حضورِ ما را روشن می‌کند.

مولانا همچنین در ادامه‌ی این قسمت ما را نسبت به «رگ فَلَسَف» در درونمان آگاه می‌کند. «رگ فَلَسَف»
همانندگی با باورِست که می‌گوید چیزی که با چشم نمی‌بینم و میکروسکوپ دانشگاه هم نمی‌بیند وجود

ندارد. «رگ فِلسَف» معنویت را که ورای ذهن است انکار می‌کند. مولانا به ما هشدار می‌دهد که فکر نکنید این نکات مربوط به دیگران است، ای کسانی که مومن هستید، معنوی هستید، تا حدی هم از من ذهنی آزاد شدید بدانید که تا من ذهنی هنوز هست، همه‌ی مرض‌هایش هم به درونتان راه دارند، پس باید کار روی خود را دست‌کم‌نگیری و ادامه دهی. ولی آگاه باش که در عین حال یک عالم بی‌منتها که همان بی‌نهایتِ خداست در شماست. مرکز عدم که به بی‌نهایتِ زندگی وصل است هر لحظه به ما کمک می‌کند.

می‌نماید اعتقاد و گاه‌گاه
آن رگ فلسف کند رویش سیاه

الحذر ای مؤمنان کآن در شماست
در شما بس عالم بی‌منتهاست

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۸۶ و ۳۲۸۷

و سرانجام می‌گوید:

صد هزاران سال ابلیس لعین
بود ابدال امیرالمؤمنین
- مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۶

صد هزاران سال است که انسان در ذهنش یک خدای بدلی که همان ابلیس است ساخته و آن را می‌پرستد. انسان در ذهنش باورهای دینی و اجتماعی ساخته که آنها را بجای خدا می‌پرستد.

قسمت پنجم: نقصهای ما محل کار زنگی هستند:

ما در کارگاهِ زندگی هستیم و مقصود تبدیل و بیداری به بی‌نهایت و ابدیت خداوند است. در این عالم یک شکسته‌بند، یک طبیب، یک کیمیاگر و یک نجارِ ماهری وجود دارد که منتظر است تا ما نقص‌ها، همانیدگی‌ها و دردهایمان را شناسایی کنیم و هشیارانه پیش او ببریم تا او ما را در کارگاهش تبدیل به خود حقیقی‌مان که خود اوست کند.

این مثالها از داستان آینه بردن برای یوسف است که قبل از داستانِ کاتب وحی آمده.

مولوی، مثنوی، دفتر، اول از بیت ۳۲۰۶ تا ۳۲۱۰

ناتراشیده همی باید جُذوع
تا دُرُوگر اصل سازد یا فروغ
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۶

تنه‌ی چوب درخت خرما باید نتراشیده باشد تا نجار ماهر بتواند یک شکل زیبا از آن بیرون آورد.

خواجهِی اشکسته‌بند، آن جا رَوَد
که در آن جا پایِ اشکسته بُود
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۷

استاد شکسته‌بند جایی به کار میاد که پای کسی شکسته باشد.

کی شود، چون نیست رنجور نَزار
آن جمالِ صنعتِ طِبِّ آشکار؟
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۸

زیبائی حرفه پزشکی جایی خودش را نشان میدهد که یک مریض بیچاره و پر از درد و نیاز به پزشک باشد.

خواری و دونیّ مس‌ها برَمَلا
گر نباشد، کی نماید کیمیا؟
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۹

یک کسی باید اقرار کنه که من مس هستم هنوز طلای ناب نشدم. اون موقع هست که کیمیا قدرت تبدیل خودش را نشان می‌دهد.

نقص‌ها آینه‌ی وصفِ کمال
و آن حقارت آینه‌ی عِزّ و جلال
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۰

نقصهای ما آینه‌ی جلال و شکوه قضا و کن‌فکان است. وقتی فضا را باز می‌کنیم نور عدم حقارت و ناچیزی من ذهنی را نشان می‌دهد، نباید بترسیم زیرا ما من ذهنی نیستیم و کمال زندگی می‌تواند با اقرار به شناسایی روی ما کار کند. فرایند تبدیل و زاییده شدن هشیاری از ذهن اینگونه محقق می‌شود.

مولانا دو بال پرواز را به ما نشان می‌دهد. بال اول اینکه باید آینه‌ی دلمان را پیش زندگی ببریم.

بال دوم این آگاهی است که این آینه‌ی دل ما لازم نیست بدون نقص باشد برای اینکه زندگی آن را قبول کند. این آینه بی‌نقص نخواهد بود و اصل این است که ما نقص‌ها را ببینیم و پیش زندگی ببریم. اینگونه آینه‌ی ما به مرور صاف و سیقلی می‌شود.

از اینکه کار هنوز تمام نشده و پشت سر هم ایراد به من نشان داده میشه نباید بترسیم. ما در کارگاه استاد زندگی هستیم. بدانیم که همین الان پیش نجار، شکسته‌بند، طبیب و کیمیای زندگی هستیم. خود او ایراد را به ما نشان داده. و این طبیب می‌گوید من اینجا منتظرم که تو بیایی با صبر، شکر، خاموشی ذهنت و با ابراز تشخیص و نیاز بگویی این را درست کن. دائماً ایرادها را ببینیم و پیش طبیب زندگی ببریم. این معادل پر نور و پر شدن دل ما، ستایش زندگی و آینه بردن برای او می‌باشد.

زندگی منتظر است تا ما با نور عدم زمینمان را به حرف بیاوریم، نقشها و هماندگی‌ها را بشناسیم و پیش او که طبیب است ببریم. اگر نور او بیشتر در دلمان روشن شد شکر کنیم، بیشتر فضاگشایی کنیم، بیشتر گوش کنیم و در تله‌ی بی‌نیازی از بزرگان، در تله‌ی حس می‌دانم و استادی نیفتیم.

از برای آن دلِ پُر نور و پر
هست آن سلطانِ دل‌ها منتظر
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۸

آینه آوردمت ای روشنی
تا چو بینی روی خود یادم کنی
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۹

آینه‌ی هستی چه باشد؟ نیستی
نیستی بر، گر تو ابله نیستی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۱

سارا از آلمان